

آنتونی دوئر

این همه نوری که نمی توانیم ببینیم

نوشین طیبی

برندهٔ جایزهٔ پولیتزر ۲۰۱۵



انتشارات نیلوفر



آنتونی دوئر

این همه نوری که نمی توانیم بینیم

ترجمه

نوشین طیبی



انتشارات نیلوفر

اعلامیه‌ها

در هوای گرگ‌ومیش غروب، از آسمان به زمین می‌بارند. از روی برج و باروهای شهر به وزش درمی‌آیند، بر فراز بام‌ها به دور خود می‌چرخند و پرپرزان به درون آبکندهای بین‌خانه‌ها فرومی‌ریزند. سرتاسر خیابان‌ها همراهشان به گردش درمی‌آید. رنگ سفیدشان بر روی سنگ‌فرش‌ها می‌درخشد. آن‌ها حامل این پیام‌اند: پیغام فوری خطاب به تمام ساکنان شهر: فوراً شهر را ترک کنید و به فضای باز بروید.

آب دریا بالا می‌آید. ماه کوچک و زردرنگ و بادکرده بر آسمان می‌آویزد. در امتداد شرق، روی پشت‌بام هتل‌های ساحلی و در باغچه‌های پشتی‌شان چندین یگان آتش‌بار نیروهای آمریکایی خمپاره‌هاشان را با گلوله‌های آتشین پر می‌کنند.

بمب‌افکن‌ها

نیمه‌شب از روی کانال عبور می‌کنند: دوازده بمب‌افکن، که نامشان را از ترانه‌ها وام گرفته‌اند: ستارگان دوردست، هوای طوفانی، در حس و حال و تپانچه را کنار بگذار مادر. دریا، که با موج‌های سفید بی‌شمار سایه‌روشن شده است، بسیار پایین‌تر از آن‌ها به‌نرمی می‌خرامد. دیری نمی‌پاید که ناوبران می‌توانند در زیر نور کم‌رنگ ماه دسته‌دسته جزایری را که در امتداد افق گسترده شده‌اند تشخیص دهند: فرانسه.

پیام‌گیرها به صدا درمی‌آیند. بمب‌افکن‌ها، تعمداً و اندکی بارخوت، از ارتفاع‌شان می‌کاهند. از محل استقرار ناوگان ضد‌هوایی در طول ساحل، شراره‌های سرخ به بالا شعله می‌کشند. کشتی‌های تیره و از بین رفته پدیدار می‌شوند: کشتی‌های غرق‌شده و منهدم؛ دماغه‌ی یکی کنده شده و دیگری در شعله‌های آتش می‌سوزد. در یکی از جزایر دوردست، گوسفندهای هراسان بین صخره‌ها به این سو و آن سو می‌دوند.

در درون هریک از هواپیماها، بمب‌اندازی از دریچه‌ی نشانه‌گیر به بیرون خیره شده و تا بیست می‌شمارد: چهار، پنج، شش، هفت. برای بمب‌اندازها، این شهر دیواردارِ تکیه‌زده بر بستری از سنگ خارا، که دارد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، سمبلی از خبثت است؛ چیزی سیاه و خطرناک، دم‌لی چرکین که باید به آن نیشتر زد.

دختر

در گوشه‌ای از شهر، در آخرین طبقه‌ی خانه‌ی باریک و بلندی که پلاک شماره ۴ خیابان ووبورل را بر خود دارد، دختر شانزده‌ساله‌ی ناینایی به نام ماری‌لور لوبلان سر میز کوتاهی زانو زده است. تمام روی میز را ماکتی فراگرفته است: نسخه‌ای مینیاتوری از شهری که او در آن زندگی می‌کند؛ نمونه‌ی کوچکی از صدها خانه و مغازه و هتل که در بین دیوارهای آن جا گرفته‌اند، کلیسای جامع با برج مخروطی سوراخ‌دارش، دژ عظیم و کهن سن‌ملو و ردیف‌ردیف عمارت‌های کنار دریا، که با دودکش‌ها آذین یافته‌اند. در ساحل پلاژدومول اسکله‌ی چوبی باریکی همچون کمانی روی آب کشیده شده است. سقف شیشه‌ای مشبک و ظرفی روی بازار غذاهای دریایی خیمه زده است و نیمکت‌های بسیار کوچک، گاه به کوچکی هسته‌های سیب، همچون نقطه‌هایی در اطراف میدان‌های عمومی کوچک شهر به چشم می‌خورند.

ماری‌لور نوک انگشتانش را در طول جان‌پناه یک‌سانتی‌متری باریکی، که بر فراز باروی شهر قرار دارد، حرکت می‌دهد و با این کار نقش ستاره‌ی ناهمگونی

دورتادور ماکت ترسیم می‌کند. روزنه بالای دیوارها را پیدا می‌کند که از آن چهار توپ تشریفاتی لوله‌هاشان را رو به دریا نشانه رفته‌اند. نجواکنان می‌گوید: «دژ هلند» و انگشتانش از پلکان کوچکی پایین می‌روند. «خیابان کوردیه، خیابان ژاک کارتیه.»

در گوشه اتاق، دو سطل آبکاری شده تالبه از آب پر شده‌اند. عموی پدرش به او یاد داده است که هر وقت می‌تواند سطل‌ها را از آب پر کند. وان حمام طبقه سوم را هم همین‌طور. چه کسی می‌داند نوبت بعدی قطع آب کی خواهد بود؟

انگشتانش دوباره به مناره مخروطی کلیسای جامع بازمی‌گردند. جنوب دروازه دینان. تمام بعدازظهر انگشتانش را در اطراف ماکت حرکت داده است. در انتظار بازگشت عموی پدرش، اتی‌ین، صاحب این خانه، که دیشب وقتی او خوابید بیرون رفته و هنوز برنگشته است. حالا دوباره شب شده، ساعت یک دور کامل زده و تمام محله در سکوت فرو رفته است و او نمی‌تواند بخوابد. او می‌تواند صدای بمب‌افکن‌ها را از فاصله پنج کیلومتری بشنود، مثل صدای وزوزی که هر دم بلندتر می‌شود؛ مثل صدای هووی درون صدف.

وقتی پنجره اتاق خواب را باز می‌کند، صدای هواپیماها بلندتر می‌شود. اما، به جز آن، سکوتی رعب‌آور بر شب سایه انداخته است: نه صدای ماشینی به گوش می‌رسد نه صدای انسانی و نه هیاهویی. نه آژیری نه صدای برخورد پایی به سنگ‌فرش‌های خیابان و نه حتی صدای پرنده‌ای. فقط صدای موج‌های بلندی می‌آید که شش طبقه پایین‌تر و به فاصله یک بلوک آن‌سوتر از خانه به بستر سنگی دیوار شهر می‌خورند.

اما انگار صدای دیگری هم می‌آید.

چیزی به‌نرمی از جایی بسیار نزدیک خش‌خش می‌کند. او به‌راحتی کرکره چوبی سمت چپ را باز می‌کند و انگشتانش را روی پره‌های کرکره سمت راست می‌کشد. کاغذی آنجاست.

کاغذ را جلوی بینی‌اش می‌گیرد. بوی جوهر تازه می‌دهد، شاید هم بنزین. خشک و شکننده است: مدت زیادی نیست که بیرون بوده است.

دورتادور ماکت ترسیم می‌کند. روزنه بالای دیوارها را پیدا می‌کند که از آن چهار توپ تشریفاتی لوله‌هاشان را رو به دریا نشانه رفته‌اند. نجواکنان می‌گوید: «دژ هلند» و انگشتانش از پلکان کوچکی پایین می‌روند. «خیابان کوردیه، خیابان ژاک‌کارتیه»

در گوشه اتاق، دو سطل آبکاری شده تالبه از آب پر شده‌اند. عموی پدرش به او یاد داده است که هر وقت می‌تواند سطل‌ها را از آب پر کند. وان حمام طبقه سوم را هم همین‌طور. چه کسی می‌داند نوبت بعدی قطع آب کی خواهد بود؟

انگشتانش دوباره به مناره مخروطی کلیسای جامع بازمی‌گردند. جنوب دروازه دینان. تمام بعدازظهر انگشتانش را در اطراف ماکت حرکت داده است. در انتظار بازگشت عموی پدرش، اتی‌ین، صاحب این خانه، که دیشب وقتی او خوابید بیرون رفته و هنوز برنگشته است. حالا دوباره شب شده، ساعت یک دور کامل زده و تمام محله در سکوت فرورفته است و او نمی‌تواند بخوابد. او می‌تواند صدای بمب‌افکن‌ها را از فاصله پنج کیلومتری بشنود، مثل صدای وزوزی که هر دم بلندتر می‌شود؛ مثل صدای هوهوی درون صدف.

وقتی پنجره اتاق خواب را باز می‌کند، صدای هواپیماها بلندتر می‌شود. اما، به جز آن، سکوتی رعب‌آور بر شب سایه انداخته است: نه صدای ماشینی به گوش می‌رسد نه صدای انسانی و نه هیاهویی. نه آژیری نه صدای برخورد پایی به سنگ‌فرش‌های خیابان و نه حتی صدای پرنده‌ای. فقط صدای موج‌های بلندی می‌آید که شش طبقه پایین‌تر و به فاصله یک بلوک آن‌سوتر از خانه به بستر سنگی دیوار شهر می‌خورند.

اما انگار صدای دیگری هم می‌آید.

چیزی به‌نرمی از جایی بسیار نزدیک خش‌خش می‌کند. او به‌راحتی کرکره چوبی سمت چپ را باز می‌کند و انگشتانش را روی پره‌های کرکره سمت راست می‌کشد. کاغذی آنجاست.

کاغذ را جلوی بینی‌اش می‌گیرد. بوی جوهر تازه می‌دهد، شاید هم بنزین. خشک و شکننده است: مدت زیادی نیست که بیرون بوده است.